منوچهرجمالی

گُستاخی
یا
اعتماد ، به «جان وخردِ خود»
درتحولات زمان (روزگار)

از خدایِ زمان وزندگی (رام) درایران تا صاحب الزمان ، و اعتماد به او ومحواِعتمادازخود(زشت شدن گستاخی)

درعربی ، معنای اصلی « **اعتماد** » بنا برمنتهی الارب « **به شب، سیرکردن است** » . چرا ، اعتماد ، گشتن و گردش یا سفروسیاحت ، درتاریکی شب است ؟ البته ، چنانچه درواژه « گشتن » نیز به خوبی میتوان دید ،« سیر» نیز، هم حرکت کردن وهم تحول کردنست . چگونه درحرکت درتاریکی که همه خطرهای نادیدنی وناگهانی را میپوشاند وچشم آنرا نمی بیند ، اعتماد، هست ؟

دراین تجربه نیز همان مسئله « غار »، نهفته درمیان هست . پاسخ نهائی به این سئوال که میتوان دربررسی ها یافت آنست که

جان ِ خود ِ چنین انسانی که درتاریکی ، سیروسیاحت میکند ، سرچشمه ایست که « می تابد ، یا تابان است » ، و آنکه سرچشمه زایش روشنی وگرمیست ، ازخودش و به خودش ، اعتماد دارد ، یا پیکریابی اعتماد هست . اعتماد ، بیان ِ سرچشمه آفرینندگی بودن خود است . جان خود او ، آتش وگرمائیست که درچشم وحواسش درتاریکی نیزمیافروزد و همه نادیدنی ها را دیدنی میسازد .

چگونه میتوان به این پاسخ رسید ؟ این چه تجربه ای که در اصطلاح « اعتماد » درعربی ، پیکر به خود گرفته است ؟ شب وتاریکی (= قار) چیست وکجاست ؟ **چرا انسان ، وارونه آنچه می انگارد ، همیشه از درون ِ تاریکی میگذرد ؟ « غار» ، روند ِ گشتن وتحول است ، و زندگی درزمان ، همیشه میگردد ، وما همیشه ازاین غارمیگذریم ، با وجود آنکه این غار را نمی بینیم** .

علت آنکه این غارتاریک را نمی بینیم ، آنست که به آفتابی درفراسوی غار(حقیقتی ، آموزه ای، ...) اعتماد کرده ایم ، وهمیشه خود را « فراسوی غار» میانگاریم ، چون ازبودن در درون غار، می ترسیم و به طبیعت غنی ای ِ خود اعتماد نداریم ، چون جان وخرد ما ، دیگرازخود« نمی تابد ».

زمان ، روند تغییروتحول است ، و تحول ، همیشه، درروشن وآشکارشدن ، « نو» میآورد ، ولی هرنوی ، همیشه درآغاز، بیگانه وناشناخته وتاریکست . روشنی ِپیدایش مارا ازدیدن تاریکی گوهریش ، بازمیدار . سیر درزمان ، سیرهمیشگی درتاریکیست . زمان ، همیشه « غار» است ، چون همیشه تحول می یابد (میگردد ، درگشت و گشتن است) .

ما این تاریکی تحول زمانی را دیگربا چشم خود نمی بینیم . ولی زمان ، همیشه آبستن است ، چون همیشه « روز از شب » میزاید . شب ، نام آل یاسیمرغ بوده است . درشاهنامه نیزسیمرغ

، همیشه برقیست که در « ابرسیاه وتاریک » میآید ، وابر سیاه وتاریک ، آبستن هم به باران، وهم به آذرخش وبرقست . زمان ، درهرلحظه ، اصل تحول از تاریکی به روشنائی واز روشنائی به تاریکیست .

مسئله بنیادی آنست که آیا انسان ، ازبرخورد به تحول و تنوع وکثرت ، شاد میشود و به پیشوازآن میرود ، یا ازبرخورد با تحول وتنوع وکثرت ، نفرت واکراه دارد ومیترسد وازآن میگریزد ؟ به قول صائب:

ازنسیمی دفتر ایام برهم می خورد

از ورق برگردانیِ لیل ونهار، **اندیشه کن**

چرا « اندیشه کردن » ، بیمناک شذنست ؟ چرا ما همیشه ازبیم پیدایشِ خطرهای ناگهانی میترسیم ومغزاندیشیدن ما ، ترسیدنست ؟

انسان نیرومند ، ازبرخورد به تحول وتنوع وکثرت ، شاد میشود ، وانسان سستی که اندامش خشک وفالج شده است ، ازکثرت وتنوع وتحول ، نفرت واکراه دارد ومیترسد وازآن میگریزد .

این شادی ویا آن نفرت واکراه ، یا این نیرومندی وآن سستی ، چگونه درانسان پیدایش می یابد . چرا ما به روشنی فراسوی غار، میگریزیم ؟

هنگامیکه بسیاری از انسانها یا اجتماع ، از« تحول وتنوع وکثرت » ، اکراه وترس داشته باشند ، خواه ناخواه ، آنها درجستجوی « روشنی= بینشی » هستند که تحول وتنوع وکثرت را به کلی بزداید ، تا با آن ، خود را ازاین اکراه و ترس ، رهائی بخشند . **زمان نباید ، بگردد (تغییربکند) تا اکراه وترس آنها، پایان یابد . چنین زمانی ، روشن است** . دراین روشنی ، انسان، ازپیش ، همه رویدادهای آینده را می بیند و فارغ ازترس ووحشت ، گام دراین راه راست می نهد . **روند زمان ، هنگامی روشن**

میشود ، که تغییر و تحول و ابداع و کثرت ، ازآن زدوده شود .
در پهلوی ، دیده میشود که واژه « گشتیه = gashtih» که همان واژه « گشتن » است ، معنای « دشمنی وضدیت » را یافته است . ازخود میپرسیم که چه شد که تحول وتغییر(گشتن)، به خودی خودش ، « دشمن وضد زندگی » شمرده میشود ؟
باآمدن زرتشت ، یزدانشناسی زرتشتی ، درگشتن ، دیگر تحول نمیدید ، بلکه « گذروفنا » میدید ، که مکان اهریمنست ، واهریمن ، ضد زندگیست و همیشه اززدن کام می برد ، و درد ودروغ وتباهی میآفریند . به عبارت دیگر، خدا ی زمان دیگر ، خودش ، در زندگی پیکرنمی یابد . زمان (= زم= رام) دیگر خودش ، « زمین = زم + داته = زمیاد » نمیشود . اینست که تجربه « روشنی » زرتشت ، برضد « گشتن درزمان » بود . بدینسان ، زرتشتیان درآنچه میگشت ، دشمن وضدِ روشنی وراستی (حقیقت) خود را میدیدند . **حواس وتن نیز، که غار، و روند گشتن و تنوع یافتن است، دشمن وضد زندگی میشد . زن نیزکه پیکریابی اصل زایندگی (تن = غار) بود ، دشمن وضد حقیقت میشد** .
درغار، حواس ، ازدرک تنوع وکثرت درتحول ، شاد میشود ، بدین علت ، عطار، حواس را اصل « شرک » میداند. برای روشن کردن زمان درتاریخ ، باید جلو همه تحولات و تغییرات را دراجتماع گرفت ، چون حقیقت یا راستی را که از روشنائی بیکران اهورامزدا ، ساخته شده وباید تغییرناپذیر بماند ، فاسد وتباه میسازد .
این حقایق روشنِ « فراغاری » ، این اندیشه های روشن که با این ادیان وایدئولوژیها، حاکم برروانها واندیشه ها دراجتماع میشوند ، و زمان را نه تنها درگذشته وتاریخ بلکه درآینده نیز

روشن میسازند ، وبدینسان ، تاریکی زمان ، یعنی تحول زمان را برای همه نادیدنی وناگرفتنی میسازند .
آنها نمیتوانند ، تحول را درواقع ، از زمان بزدایند ، بلکه میتوانند ، تحول را درزمان ، برای باورمندان به آن بینش (روشنی) ، نادیدنی و نامحسوس سازند . آنها « غار زمان» را برای خود ، نادیدنی میسازند . « **گشتن** » ، **در زیر پوشه ِیا پرده ِ« ثبوت و همیشه همان مانی » ، نادیدنی و ناگرفتنی میشود** .
انسان، ثبوت و«همیشه اینهمانباشی» را می بیند ، ولی تحولی را که روی میدهد ، دیگر نمی بیند . آنها تحول زمانی (= گشتیه) را که دشمن وضد است ، با زوروقهر ِروشنی حقیقت خود ، ازپیش چشم ، میرانند وفرومیکوبند . **روشن ساختن زمان چه درگذشته وچه درآینده ، به معنای « سترون ساختن زندگی » هست** . تا زمان وزندگی باهمند، و زندگی درزمان تحول می یابد ، زندگی ، همیشه آبستن است ، و همیشه شبیست (تحول وگشتی است) که روزوروشنی وگرمی را ازخودش، میزاید ، تاریکی است که خودش، تحول به روشنی مییابد .
زمان ، با روشن کردن ، تاریکی خودرا از دست نمیدهد ، بلکه تاریکی زمان، نادیدنی وناگرفتنی میشود . خرد ، زمان را درتحولش نمی بیند و درنمی یابد . ما در روز روشن راه میرویم ، ولی این روشنائی حقیقت ما (که از آفتاب برون غاراست) ، چشم خرد مارا ، ازدیدن تحول که روی میدهد، بازمیدارد ومیپوشاند .
ما غار زمان را در روشنائی که با حقایقمان ، از رویدادها وپدیده ها می بینیم ، نمی بینیم . زندگی ، رفتن درآن« راه مستقیم روشن وهموار» نیست ، بلکه زندگی سپردن راه درآن دگرگونه شوی ، درآن غار، درجنگل انبوه است .

انسان باید نیرومند شود، و اکراه ونفرت وترس خود را ، ازتحول (گشتن) وغنای درآزادی ، بزداید(درغار، تحول یابد، بگردد) ، **نه آنکه زمان را ازگشتن وتنوع وغنا ، تهی سازد** .
انسان ، درزمان (روزگار) میگردد . تا انسان ، اکراه ونفرت وترس از تحول در زمان دارد ، خواهد کوشید که حقیقتی بیابد وبجوید که با آن میتواند زمان را روشن (بی تحول وتهی ازسرشاری) سازد .
روشنی آفتاب فراسوی غار(برعکس روشنی که تحول ِ خودِ تاریکی وپیوسته بدان است)، **تیغ برّنده است** . روشن کردن زمان ، به معنای « **بریدن زمان** » است . زمان باید ازهم گسسته شود و دیگر، پیوسته نباشد . زمان ازاین پس ، شمردنی میشود . آنچه شمردنی شد ، ومیتوان روی آن حساب کرد ، روشن است ، وچیزی را میشود شمرد که ازهم بریده است .
اینکه درفرهنگ ایران ، رام (زم ، پیشوند زمان) خدای زمان بود ، خدای زندگی (جی) هم بود . بی زمان نمیشد زیست ، زندگی (جی= یوغ) وزمان (هنگام) هردو پیکریابی « اصل پیوستگی = یوغ » هستد . **زیستن ، گشتن وتنوع یافتن در روند زمان است** . گشتن ، تحول یابی اصلیست که صورتهای گوناگون پیدامیکند ولی همیشه پیوسته است. خدا ، برای آفرینش، تحول به گیتی می یابد . خدای زمان (زم ، رام) تحول به زمین (زم + داته = زامیاد) می یابد . **روشن کردن زمان ، به معنای « بریدن وگسستن زمان از زندگی » است** . با این بریدنست که ازآن پس، زندگی (جان = جی+ یان) در زمان ، تحول نمی یابد .

جان انسان ، اصل تابندگی (روشنی وگرمی) است که غارتاریک را میتواند روشن کند

« انسان ، گستاخ است »

« انســان ، گوهرِسـروری است »

درفرهنگ ایران، زندگی کردن ، با حرکت کردن وتحول در«غارزمان » کار دارد ، ودراین تاریکی ، زندگی ، هیچگونه ترسی ونفرتی هم ندارد ، بلکه **باغارزمان ، صمیمیت هم دارد . چون جان خودش درتاریکی غار، سرچشمه روشنی وگرمیست ، واز حواس خودش ، به غار، پرتو میاندازد** .

درفرهنگ ایران ، « منشاء زندگی یا جان» ، دردرون انسان ، « **اخو= hv-a =a-hv =axv**» هست ، و « hv-a=هوا» به معنای « ازخود، یا قائم به ذات خود بودن » میباشد. **انسان ، دربُن وجودش « اخو » را می یابد که « خود را میگسترد »** .طبیعت یا گوهر انسان که اخو باشد ، اصل ازخود گستریست . خود را گستردن، تحول دادن به خود (اخو= axv) در زمان پیوسته به هم هست . **حرکت درغار زمان ، تحول یابی ، در نوشوی های متنوع ومتعدد وفروان است . این را گستاخی « vista - axv» مینامیدند** . تخم آتش ، که « آتش یا گرمای جان » باشد ، و درآتشگاهِ تن انسان ، شعله ورمیشود ، همین « اخو= axv» هست که تحول به چهارنیروی ِ دیگر ضمیر انسانی ، و پنج حواس درتن انسان می یابد . تابش این آتش (axv یا artha یا فرنفتـــــــار)، ازدرون روزنه ها، یا غارهای حواس ، تحول به « بنیش وروشنی » می یابند که درپیوند یابی باهم ، « خرد » نامیده میشود .

منشاء جان یا « تخم آتش درتن انسان » ، ازخود ، گسترنده ، یعنی گستاخ است . « **گستاخ** » ، **دراصل** ، **دومعنی بنیادی دارد : 1- اعتماد و 2- صمیمیت . سرچشمه زندگی درانسان ، درخود گستردن ، هم اصل اعتماد و هم اصل صمیمیت است** . جان انسانی ، پیکریابی اعتماد وصمیمیت (= پاکدلی+ یگانگی + یگانه منشی+ سادگی) است . این تصویر انسان درفرهنگ ایران ، به کلی برضد « تصویر انسانِ فروبسته و زنجیری وزندانی درغار افلاطون » است . این انسان ، اصل گستاخی ، هم اعتماد به خود ، وهم صمیمیت با غارتاریک یا با محسوسات وتحول میباشد .

اخو (خوی ، خو) = اهو= اهورا

گوهرجان انسان درفرهنگ ایران ، «اخو» نامیده میشده است که امروزه به شکل « **خوی**» و« **خو** »، معنای سرشت وطینت دارد، ولی درمعنای بسیارتنگی بکار برده میشود، که ازاصلش، بسیاردور افتاده است . همچنین شکلهای دیگرش ، « اهو= ahv» و « اهورا= ahura» هست، که چون در « اهورامزداه »نام خدای ایران شمرده میشود، رابطه اش از گوهرانسان ، بریده انگاشته میشود . درحالیکه خدای ایران ، ازجان انسان ، گسسته وبریده نبود ، بلکه بدان، تحول می یافت. درفرهنگ ایران ، انسان (مردم = مر+ تخم) ، تخم خدا (فرزند خدا) شمرده میشد، و درست **این « اخو،یا اهو، یا اهورا، یا خو » ، بیان همان تخم خدا است** ، که ازخوشه خدا (مز+ داه = زنخدا ماه ، ماه دربرگیرنده همه تخمهای زندگان وانسان بود) درتن ها افشانده شده است .

یکی از معانی بنیادیِ « اخو= اهو » ، **سروروخدایگان** است و درست «اهورا» نیز، همین معنی را میدهد . **گوهروفطرت انسان ، سروری هست . این تصویرانسان ، بکلی برضد تصویر انسان در ادیان ابراهیمیست که گوهر انسان ، مطیع بودن وبنده وتابع وعبد ومخلوق وتسلیم بودنست** . درفرهنگ ایران ، انسان ، تخم خدا (اخو= اهو= اهورا) هست ، نه مخلوق او، نه عبد او، نه بنده او ، نه تابع ومطیع او . این خدا ، به انسانی ویژه وبرگزیده نیز، به طور استثنائی ، سروری نمیدهد ، بلکه **سروری خدا** ، **درهرانسانی، سروری او میشود** .

سروری چیست ؟ سروری ، ازخود و به خود بودنست ، قائم به ذات خود بودن (ایستاده برپای خود = راست ، سرش راست برشد چوسرو بلند) است ، و آنکه ازخود هست ، به خودش اعتماد دارد . برپایه این پیشینه فرهنگی است که « **مانی** » ، «نخسین انسان» را ، که مقصود فطرت وبُن همه انسانها باشد ، « اهورامزداه » مینامد . این تصویر« اهورا » و « اهورامزداه » که اینهمانی با « ارتای خوشه = ارتا خوشت » داشت ، با تصویری که زرتشت ازاهورامزداه داشت ، فرق کلی دارد . اهورامزدای زرتشت ، مانند ارتا ، « خوشه تخمهای جانان » نبود .

وواژه « خوشه » ، دراصل « اخو+ شه » بوده است، که به معنای « سه تخمه » ، « سه جُفت ، تخمه » است ، چون « شه وشی » هردو، به معنای « سه » هست .« اخو» در هرجانی ، تخمی ازاین « اخو+ شه = خوشه » میباشد .

جان هرانسانی (اخو) ، سرشت وطینت سروری (ازخود بودن = اصل بودن) دارد که باید دراو بروید وبشکوفد وببالد . **گوهرانسان، سروری ، اهورائی هست** .

تاریخ، که میدان پیدایش وچیرگی قدرتهای دینی وحکومتی است ، همیشه روندِ « غصب این سروریِ فطری ازانسانها» بوده است . اینکه اهورامزدای زرتشت ، خود و ارتا را دیگر به نام « خوشه » نمی پذیرد ، به معنای آنست که « منکرسروربودن، وقائم به ذات بودن انسان به طورکلی » میگردد . با سلب سروری از گوهرو طبیعت انسان ، و**برابری انسانها درسروری** ، بخشیدن سروری به برگزیدگان و حکومتگران ومهتران ، کار ِ خدائی میشود که دیگر، جدا ازانسان (زندگی) میباشد ، و آفتابی فراسوی غار (روشنی بیکران، روشنی که ازتحول پیدایش نمی یابد) هست . **بدینسان ، بنیاد ِ « سروری جامعه = حاکمیت ملت » وحکومت دموکراسی وجمهوری(شهرخرّم) درفطرت وطبیعت انسانها ، نابود ساخته میشود .**

همه حقایق وآموزه های آنها ، شیوه « سلب این اعتماد انسانها به خودشان = این سروری » است . روشن شدن درفراسوی غار از آفتابِ حقیقت یا آموزه ای وشریعتی ، سلب ویژگی گوهرجان خود انسان ازاوست که ازخود، روشنی وگرمی می تابد و زندگی را درپیوستگی خود درتحولها ، روشن وگرم میکند ، ودرغارتحول ، احساس شادی ونشاط میکند، چون درهرآنی ، نیرومندی خود را دراعتماد به خود درمی یابد .

اخوaxv ، درسانسکریت « اسو= asu» نامیده میشود و معانی نزدیک به «اخو= خو» را درفرهنگ ایران دارد . درسانسکریت ، «اسو» ، اصل حرکت (حرکت دهنده همه) و « زندگی، حیات، دم ونفس» ، و » پنج بادی که حرکت دهنده بدن هستند » و « روان وروح » میباشد. درفرهنگ ایران نیز اخو : 1- به شعور و وجدان واراده ودل و به 2- حیات و وجود و زندگی و اصل حیات و 3- به سرور وخدایگان گفته میشود . ازتطبیق این دو باهم میتوان دید که **«اخو» ، 1- اصل حرکت ، و هم 2- اصل**

حیات(زندگی) ، وهم 3- اصل اندیشه و آگاهی و اراده و وجدان وفهم است . به عبارت دیگر، اخو (خو، اهو، اهورا) را اصل کلی آفریننده وسرچشمه زندگی واندیشه (منیدن) وجنبش میداند . **اعتماد، پیآیند درک این اصالتها باهم درخود هست** . «**اخو**» ، **تخمی از« اخوشه = خوشه ارتا » هست** ، طبعا اینهمانی با « تخم آتش = آتش جان = وهو فرنفتار= فرن- او- تاره » دارد . درفرهنگ ایران ، باد، آتش را میافروزد و آتش افروز، به معنای نوآور ومبدع و آفریننده هست . بهمن وسیمرغ (عنقا) ، هردو آتش افروزند (برهان قاطع) . اینها هردو، گوهر ِهرانسانی هستند . اخو، همان تخم آتش (منشاءزندگی وجنبش واندیشیدن) است که درتن (غار) جای میگیرد و می تابد . **تابیدن چیست ؟ پرتو چیست ؟ چرا آفتاب ،« مهر» نامیده میشد ؟ چون « روشنی ازگرما= تب یا تف یا تاب » پیدایش می یابد ، ومهر(محبت) ، گرمیست** . پیدایش روشنی از آتش یاتف ، « زایش بینش ِ گرم» شمرده میشد . به همین علت « آگر» درفارسی به معنای زهدان و درکردی به معنای « آتش » است . **روشنی ، ازغارتاریک (حواس+ زمان) میزاید** . **اصل زندگی درانسان ، هم روشنی می تابد (هم اصل بینش است) وهم گرم میکند (اصل صمیمت ویکدلی ویک منشی ویگانگی) است**.

ازاین رو دیده میشود که « هخا منش ، هخامنیدن » که درآن هخا، تلفظی از« اخو» هست ، به معنای ِ « اندیشیدن در دوستی و رفاقت وبرادری»است . منشاء زندگی درجان انسان ، هم با روشنائی وهم با گرما کار دارد ، و« روشنی بدون گرمی نیست ».

اگر به همان تصویرغار افلاطون نگاهی ازنو بیندازیم ، فرق میان رستم درغار، و انسان دربند وزنجیری افلاطون درغاررا می بینیم. درانسان زنجیری درغارافلاطون ، نه تنها روشنی از

جان خود انسان ، پیدایش نمی یابد ، بلکه افزوده براین ، روشنی که درغارازپشت سر انسان زنجیری میآید ، فاقد گرما نیز هست ، یعنی روشنی است که ازآتش (گرما) زائیده نشده است . مانند روشنی بیکران (ان + اگرا) اهورامزدای زرتشت .
درفرهنگ ایران ، روشنی را نمیشود از گرما (آتش) برید . روشنی، پرتوی هست که « می تابد ». هم واژه « پرتو= پر+ تاو» وهم واژه «تابیدن » ، بیان « شعاع ِ گرما = تب وتف » هستند. اگر روشنی درغارافلاطون ، گرم بود ، پشت انسان زنجیری گرم میشد و کسیکه پشتش گرمست ، اعتماد به خود دارد، و اگرچنانچه چشمان او تنها سایه هارا می بیند ، حواس بسائی تنش ، گرمی را نیز درمی یابد، وطبعا خرد ، که «ائتلاف وسنتزیا همآفرینی ِ همه محسوسات ِ حواس درتن با هم است ، درمی یابد که آنچه اورا ازپشت گرم کرده است ، روشنائیست که سایه اشیاء را نیزتولید کرده است ، وروشنائی است که زاده ازآتش(= تخم = تاریک = توم) است . خرد، پیوند یافتن بینشهای گوناگون ازحواس مختلفست . گرمی پشت وبینش حسی، همدیگررا تصحیح میکنند . وبا این بینش خردش ، درمی یافت که او سایه ها را ، با روشنی چشمش می بیند که از آتش (گرمای جانش = خونش) پیدایش یافته اندو بی چنین گرمائی ، او نمیتوانست زنده باشد.

چشم درغــار
یا
خرد، درگشتگاهِ حواس وزمان

درشاهنامه دیده میشود که رستم، با ورود درغار، نمیتواند ببیند. برای دیدن ، او محتاج رهبروپیشوائی نیست که زنجیرهای اورا بگسلد ، بلکه چشم خودش را می مالد ، و تخم چشمش ازآب خود چشمش آبیاری میشود و1-روشنی و2- بینش (چراغ وچشم) هردو ازاین جفت شوی واقتران میرویند . **کسی نباید رستم را درغار، بیدارکند وازغاربیرون ببرد تا روشنی رابیابد، بلکه او خودش با تحول دادن به خودش ، میتواند هم سرچشمه بینائی وهم سرچشمه بینش شود.** روشنی که همیشه با دیدن اینهمانی داده میشود ، درفرهنگ ایران ، از دوگونه « آتش= گرما » می تابد و میروید. اینکه درادبیات ایران ، روشنی ازچشم میروید ، یک استعاره شاعرانه نیست : مولوی میگوید

چون به صورت بنگری ، چشم تو دواست (دوتا هست)
تو به نورش درنگر، کزچشم « رُست »

هرچند چشمان انسان دوتا هستند، ولی ازاین دوتا ، فقط یک روشنائی ، « میروید » . این اندیشه البته به اصلِ « همبغی= انبازی = همآفرینی » بازمیگردد . یک آتش است که درهردوچشم ، میافروزد وزبانه میکشد و تحول نیز به یک روشنی می یابد .

« وخشیدن » یا رُستن نور ازچشم ،ازسوئی به پیدایش روشنی وبینش از« **آتش گیاهی** » کار دارد که « ئور وازیشت= » خوانده میشد . انسان (مر+ تخم) هم ، سرشت گیاهی دارد . ورو‌ئیدن

که « وخشیدن » باشد ، هم 1- **معنای** روئیدن وافزودن دارد ، و هم 2- **معنای** « شعله ورشدن » و هم 3- **معنای** « درخشیدن » دارد . اینست که « **تخم = اصل** » ، **سرچشمه افزایش ودرخشش و گرم کردنست** . ازسوئی دیگر با « تخم آتش یا آتش جان » کار دارد که « وهو فرنفتار» خوانده میشود . درگزیده های زاد اسپرم (79/3) میآید که « بـِه فرنفتار، آنکه درمردمان وگوسپندانست ، گوارش خوردنی ، **گرم کردن تن** ، **روشن کردن چشمان** ، وظیفه اوست » . به قول مولوی

نور ِنورچشم ، خود ، نور دل است
نورچشم ، ازنور دلها حاصلست

دل که درپهلوی « اَرد » نامیده میشود ، همان « ارتا = سیمرغ » است که خونی را که ازجگر(بنکده گرما وخون = بهمن) میگیرد ، پخش میکند ، و**همان گرمای دل (سیمرغ) ، روشنی چشم میشود** . به عبارت دیگر، **با آذرفروزی بهمن وسیمرغ ، درجگر(میان انسان) و دل ، وشعله ورشدن ، این شعله درگذراز غارچشم ، تحول به روشنی می یابد** . روشنی چشم (خرد) هرانسانی ، مستقیما ازآتش بهمن وسیمرغ (ارتا) تابانست .

چشم حس ، اسب است و ، نور حق ، سوار
بی سواره ، اسپ خود ناید به کار

درگزیده های زاداسپرم میآید که جان ، روشن وگرم وهمسرشت آتش است وبا تخم درجای (= زهدان) رود ، و نخست (درزهدان) چشمان نگاشته شود، و **روشنی آتشین آن** ، **خود به وسیله چشمان ، پدید آورده شود »** . **این روشنی آتشین چشمان که ازآتش جان برخاسته** ، **روشنی است جدا ناپذیر ازگرمی (مهر)** . اینست که درفرهنگ ایران ، بینش خرد و مهر ، ازهم جدا ناپذیرند . انسان با دیده مهربه غار(به محسوسات وتحول)

مینگرد . و **تابیدن گرما به هرچیزی ، آن را تحول میدهد** . اینست که مولوی از رقص ذره ها در روشنی آفتاب سخن میگوید ، و اینکه روشنی چشم ، به هرچه بتابد ، آن را آبستن میکند . روشنائی چشم در بینش ، با محسوسات ، جفت ویوغ و همآفرین میشود ، و وازاین جفت شوی (که مولوی ، ذوق = مزه = میزاگ) خرد انسان ، آبستن میگردد . ازاین رو هست که **دیدن با چشم ، چشیدن چیزهاست** . بهترین آموزگار(= چشتیتار) انسان، چشمان اوهستند که دردیدن ، همه چیزهارا می چشند . **دیدن ، روشن کردن با گرمای زاده ازدرون جان خود است و خویشکاریش ، جفت شوی = انبازشدن با محسوساتست ، تا ازاین پیوند ، همآفرینی پیدایش یابد** . « تفاهم یا یگانه منشی یا صمبمیت » ، دراین « انبازشدن خرد یا حواس با پدیده ها ورویدادها وانسانها » پیدایش می یابد.

چنین چشمی ، وارونه چشم انسان افلاطونی درغار، سایه نمی بیند ، بلکه درهرچه می بیند ، جفت خود وانبازخود را میجوید تا با آن همآغوش شود ، تا با آن صمیمی شود ، تا با آن تفاهم پیداکند تا همبوسی کنند . چنین چشمی ، نمیتواند با سایه (دنیای مجازوتوهم ونقش » همآغوش گردد، و باهم ، بزایند . « بینش چشم انسان درغارافلاطونی » ، با بینش این چشم درفرهنگ ایران ، بسیار فرق دارد .

بینش افلاطونی ، فقط روندِ « نقش پذیری » است . این چشم ، نه ازخود ، روشن میکند (نه چراغ است) و نه توانائی گرم کردن (مهرورزی = جفت شوی = تفاهم = همآفرینی) را دارد ، بلکه دردیدن ، فقط « پذیرنده » است . **از« حواسی که فقط پذیرنده اند »** ، « **خردِ پذیرا= خرد تابع= خردی که نمیتواند به خود صورت بدهد، بلکه خردی که به او صورت داده میشود »** **پیدایش می یابد** .

از غارِ تحول وتنـوع (رنگارنگی) به « راه راستِ » بی تحوّل وبی رنگی
که آن را یکرنگی (توحیدی) مینامند

تصویرما از« تاریکی غار» ، تصویریست ، برای زشت ساختن « غار» ، چون « تاریکی » ، آن چیز نیست که ما تصورمیکنیم . **« تاریکی » چیست ؟ کثرت وتنوع وتعدد وغنا وسرشاری ، که آزادی باشد ، تاریکی است ، چون جایگاه آفریننده شدن همه است** . ترس ازتاریکی ، ترس از آفرینندگی وترس ازآزادیست. **تاریکی ، جنگلیست که هردرختی ، منظره درخت دیگررا میپوشاند . دربیابانِ خشک وخالی ، یک سنگ نیمه بزرگ ، یا یک درخت نیم قد ، مانند کوهی سربرمیافرازد و روشن وبرجسته و واضح ونمایانست** . جائی که تنوع وکثرت وامکانات هست ، باید همیشه « جُست و آزمود» . **جستن وآزمودن ، نیرومندی خرد را درقرارگرفتن دراین غنای تنوع وتعدد ، بسیج میسازد** . خرد برای برگزیدن درمیان امکانات فراوان باید همیشه ازنو بجوید وبیازماید . اینست که **خرد** ، **نیرومندی خود رادر تاریکی غنا وکثرت و تنوع وآزادی و آفرینندگی ها ، کشف میکند ومی پرورد** . درتنوع تفکروکثرت وغنای افکار مردمان دراجتماع ، ما درغارتاریکیم . برای رسیدن از« تاریکی کثرت » به « روشنی »، باید باهم « تفاهم » پیداکنیم ، یعنی باهمدیگر بیاندیشیم .

تفاهم ، پیآیند « هماندیشی ، همپرسی ، همجوئی » است .« **فهم** » ، **اندیشه ایست که از« همجوئی انسانها باهم » آفریده میشود** . هیچکس ، نمیتواند فکروآموزه خود را به دیگری بفهماند . فهم ،

از همآفرینی دونفریا چند نفر باهم پیدایش میآید وهردو دراین تفاهم به یک اندیشه میرسند . اجتماع درهمآفرینی یک اندیشه باهم ، باهم تفاهم پیدا میکنند . این به کلی با پدیده « ایمان به حقیقت » فرق دارد . کثرت وتعدد ، تا پراکنده و پریشانست ، تاریکست ، ولی درهمآهنگ ساختن آنها بوسیله خود ِ مردمان ، روشن میشوند . **درروشن شدن ، همآفرینی وهمجوئی خرد خود مردمان به کاربسته میشود** . انسانها همیشه متفاو ت وگوناگون میاندیشند و دراثراین آزادی درآفرینندگی، درست تاریکی را میآفرینند . انسان درحس کردن هرچیزی با حواس گوناگونش ، در تاریکی بینش های گوناگون (چشائی وبویائی وبسائی وشنوائی وبینائی که باهم مختلفند) قرارمیگیرد . مسئله نابود ساختن کثرت محسوساتِ حواس گوناگون نیست ، بلکه همآهنگساختن این محسوسات گوناگون، درخرد باهم است .

هچنین مسئله نابود ساختن نیروی آفرینندگی جان وخرد مردمان گوناگون نیست ، که جنگل تاریک افکار را پدید میآورند . **این تعدد وکثرت و تاریکی ، بیان آفرینندگی درآزادیست** . **بلکه مسئله تبدیل رویش جنگلی ، به رویش گلستانی وبوستانی است** . جنگل انبوه وتاریک ، گلستان متنوع و رنگارنگ ، ولی روشن میشود . **همآهنگی گلها ودرختها وگیاهان ، همآهنگی رنگها** ، « **روشنی » هستند** . این روشنی ، روشنی ِ فراسوی غار، از آفتاب حقیقتی نیست . بلکه **روشنی** ، **ازخود غار ِتعدد وکثرت و انبوهی وغنا پیدایش می یابد** .

همین تجربه را نیزانسانها درآغاز، از« تاریک وتار» داشته اند که درتاریخ افکار محوونابود ساخته شده اند . تاریک وتار، برای آنها « سیاهی خشک وخالی » نبوده است . سیاهی ، همین تجربه تحول وتعدد بوده است . نگاهی به معانی ِ واژه « تار» میاندازیم . دراین واژه رد پای این تجربه ، به خوبی باقیمانده است . تار وتال

، یک واژه اند. « تال» به دو پیاله کوچک برنجین (سنج) ، گفته میشود . سنج (که همان سنگ) است ، دراتصال باهم ، یک آهنگ موسیقی میشوند . البته به خود برنز(برنج) که اختلاط فلزات است نیز« تال » گفته میشود . به رشته نخ ، نیز « تار» گفته میشود ، چون تاریا رشته یا نخ ، دوچیز را به هم پیوند میدهد ومی بندد . مانند سیم هم که دراصل « اسیم » باشد به معنای « یوغ = جفت به هم متصل » است . سیم نیزبه هم می بندد (سیمان) . **تار، بیان پیوستگی دو چیزباهمست که نخست ، اصل آفریننده شمرده میشده است ، ولی با تغییرمفهوم روشنی ، معنای منفی ومتضادش را پیدا کرده است ، وهمان معنای تاریکی را پیدا کرده که در اذهان ما جا افتاده است** . درکردی ، هم به هوای بارانی ، و هم به « سیاه مایل به زرد » ، تال گفته میشود . تاریکی ابروباران ، پیوند اندیشه آفرینندگی با ابروبرق وسیاهیست . ترکیب دورنگ نیز، اصل آفریننده روشنی دانسته میشد . « تاله» درکردی ، سیاه مایل به خاکستریست . درکردی ، دوروز آخرسال وسه روز آغاز بهارباهم ، « تار» نامیده میشوند . این پیوند سالی (زمانی) که میرود با سالی (زمانی) که میآید (گذشته وآینده) ، پیوند زمان باهم هست . **زمان ، تار است ، تاریک است ، تاریخ است** ، وسخنی دیگر، دورنگ به هم آمیخته (شب وروز، سیاهی وسپیدی) ، تحول و تعدد وآفرینندگی است . واژه « تاریخ » ، باید ازهمین پیشینه فرهنگی برآمده باشد . زمان ، تارو تاریک است ، گشتگاه و آبستن و آفریننده نو هست . این بود که «جامه » که آمیغِ تار یا رشته وریسمان ونخ دردوسوی مختلف به هم ، به طورکلی است (تاروپود ، هردو رشته واصل پیوند هستند) ، پیکریابی همین اندیشه « همآهنگسازی تنوع ورنگارنگی درپیوند » بود . سیمرغ وزال (خدا وانسان) درشاهنامه باهم تاروپود میشوند . «جشن»

درشاهنامه ، اصل تاروپود شدن مردمان ازهمه طبقات واقوام و وضیع وشریف است. به عبارت دیگر، جشن ، اصل اجتماعساز است وهمه را باهم برابر میکند . تن وجان (آرمئتی وارتا یا سیمرغ) نیز باهم تاروپودند .

تن چو تاراست ، جانت ، پود ، تو ، جامه

جامه نماند ، چوپود ، دور شد از تار(ناصرخسرو)

به همین علت گفته میشد که جان وتن ، به هم طلسم میشوند، و واژه « طلسم » ، ازهمین واژه « تله= تاله » ساخته شده است . همچنین واژه « طالع » که معرب « تاله » هست ، بیان همین اقتران و جفت شوی هست . جفت شدن دورنگ وچند رنگ و دوبرهه ، دویا چند رویداد ، ... هم تاریک وهم باهم آفریننده چیزی نوین هست . **آنچه دراین همآفرینیِ چیزی نوین ، آشکار وروشن میشود ، و لی روشنیِ تازه نیز ، درگوهرش ، باز « تار= دورنگ یا چند رنگ به هم چسبیده » هست** . « روشنی » ، درگوهرخویش ، باز، ترکیبِ چندگانگی است . این مفهوم روشنی ، به کلی با مفهوم « روشنی فراسوی غار» افلاطون ، فرق دارد . این روشنی تازه ، عقیم وسترون نیست ، بلکه باز درگوهرش ، سیاهی وسپیدی یا ترکیب وسنتز رنگهاست . مفهوم زرتشت از« روشنی » نیز ، چنین مفهومی نیست . دربندهش، درست این اندیشه زرتشت از روشنی ، گسترده ترو برجسته ترگردیده است . روشنی زرتشت ، اینهمانی با سپیدی داده میشود . ولی این سپیدی ، متضاد با سیاهی است وسیاهی یک رنگست . تضاد با سیاهی ، معنای متضاد بودن با همه رنگها هست . همه رنگهای رنگین کمان ، رویش (واخش) اهریمنی هستند و فقط « سپیدی» ، واخش ایزدیست که درست برضد سیاهی وتاریکیست ، و این سپیدی ، میخواهد سیاهی وهمه رنگها را نابود سازد . اینست که دریزدانشناسی زرتشتی ،

«بهمن» ، اصل خرد وبینش ، یک رنگه (سپید) است . درحالیکه درفرهنگ اصیل ایران ، به رنگین کمان ، کمان بهمن گفته میشود . **بهمن ، روشنی است که ازپیوند رنگها باهم پیدایش می یابد** . گیاهی که مردم به بهمن ، نسبت میدهند ، دارای دورنگ سپید وسرخ هست و درست **درفرهنگ ایران، روشنی ، ترکیب دورنگ سپید وسرخست** . به عبارت دیگر، **روشنی ، غار هست . آنچه تحول می یابد ، آنچه رنگارنگ میشود ، روشن میشود** .

نماد بهمن ، خدای خرد و بینش درفرهنگ ایران ، داشتن فرق سر، یا « تارک = تار» است . روشنی بینش وخرد ، جدا کردن موهای سر به دوسو هستند که درتارک (تار) این دوبخش به هم پیوند می یابند . این تارک در میان آنهارا به هم می پیوندد . بینش وروشنی ، ازهم نمی برد ، بلکه ازهم شانه میکند . ودرست این واژه « تارک » که فرق سر، میان سر، باشد ، بیان « چکاد » هست . بینش وروشنی تارک سرهست . آسمان ، سقف زمان ، تارک زمان ، تارک غار، پیوند رنگها ودورنگی وچند رنگیست ، تار است . یا به سخنی دیگر، آسمان (آس = سنگ) ، اصل اتصال وپیوند ِ رنگها، و طبعا سرچشمه آفرینندگی وروشنی است . روشنی آسمان یا سقف زمان هم ، ازپیوند تنوع وکثرت باهم پیدایش یافته است . روشنی آسمان ، پیوند تنوع رنگها باهمست .

پایان بخش اول مقاله